

هنوزم میشه عاشق بود

هنوزم می‌شه عاشق بود

آرزو فیلکوئی

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: فیلکوئی، آرزو
عنوان و نام پدیدآور	: هنوزم میشه عاشق بود / آرزو فیلکوئی.
مشخصات نشر	: تهران، نشر علی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۵۵۲ ص.
شابک	: 4 - 145 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ۹۶۸۵/۶ PIR۸۱۹۶
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۱۱۰۶۸۸

به نام ایزد توانا

این قصه قصه آدم‌هایست از جنس
من و شما نه انقدر پاک و معصوم به
رنگ سپید و نه انقدر پلید و زشت به
رنگ سیاه بلکه به رنگ خاکستری
انسان بودن... و داستان اینگونه آغاز
شد...

نشر علی: خیابان انقلاب - خ ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

هنوزم میشه عاشق بود

آرزو فیلکوئی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۲

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه خوان اول: سحر سمع‌ا...

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 145 - 4

هوای سرد اواسط پاییز نوید زمستانی به مراتب سردتر را به دنبال داشت؛ سوز سرد پاییزی شلاق وار صورت عابرین کلافه و گریزان از سرما را می نواخت. طی چند روز گذشته علی رقم هوای به شدت گرفته و ابری، بارانی نباریده بود و زمین و ساکنانش فقط ناظر آسمانی ابری و گرفته بودند که خیال بارش نداشت. برخلاف خیابان های پر از ماشین و ترافیک مرکز شهر، در پیاده روها کمتر کسی را می شد پیدا کرد و همه به دنبال جایی برای فرار از سرما بودند. چند نفری هم که در حال عبور بودند به سرعت گام هایشان افزوده تا از آن فرار کنند، یا به واسطه ی تندتر حرکت کردن، گرم شوند؛ اما در بانکی که درست سر میدان اصلی واقع شده بود اوضاع کاملاً متفاوت بود و بانک مدام از جمعیت پر و خالی می شد. بانک به دلیل واقع شدن در مرکز شهر غالباً شلوغ بود اما امروز از روزهای دیگر شلوغ تر به نظر می رسید، چون روزهای آخر ماه بود و بانک صف طولی از مراجعه کننده هایی را در خود جای می داد که هر کدام پی کاری بدان جا مراجعه کرده بودند و بی صبرانه با شماره ای در دست انتظار رسیدن نوبتشان را می کشیدند.

فرزاد هم آن روز برای واریز حقوق کارکنانش و برداشت مقداری پول

ناگزیر از مراجعه به بانک بود. پس از این که با تکمیل ظرفیت پارکینگ مواجه شد به زحمت جایی برای پارک ماشینش پیدا کرد و به سوی بانک رفت و از ورودی نگاهی به جمعیت منتظر در آن انداخت. لحظه‌ای مردد ایستاد اما چاره‌ای نبود. کارپرداز شرکتش که به این کارها می‌پرداخت چند روزی به مرخصی رفته بود و باید خودش حقوق آن ماه کارکنان را تا قبل از پایان ساعت کاری به حساب شرکت واریز می‌کرد. به ساعتش نگاهی انداخت، باید عجله می‌کرد. دو ساعت بیشتر تا پایان ساعت کاری بانک باقی نمانده بود. وارد شد و با دیدن رییس قدیمی بانک که او را به خوبی می‌شناخت نفسی به آسودگی کشید. با وجود او حتماً کارش زود انجام می‌گرفت و می‌توانست به شرکت و بقیه‌ی قرارهایش رسیدگی کند. سریع به سمت میز بزرگ رییس که درست روبه‌رویش در قسمت ورودی بانک قرار داشت رفت. هرچه فکر کرد نتوانست اسم رییس را به یاد بیاورد چون از زمان مراجعه‌ی قبلی‌اش به بانک مدت‌ها گذشته بود، برای همین قبل از هر صحبتی به تابلوی روی میز که اسم رییس شعبه روی آن نوشته شده بود نگاهی انداخت و گفت:

— سلام آقای مهدوی، خسته نباشین.

آقای مهدوی رییس شعبه، سرش را از روی پرونده‌های روی میزش بلند کرد، عینک را روی چشمش جابه‌جا کرد و با دیدن فرزند از جا برخاست و ضمن دست دادن با او گفت:

— به به جناب حشمتی عزیز... چه عجب قربان.

بعد با دست صندلی جلوی میزش را نشان داد.

— بفرمایید بشینید.

— متشکرم.

— خیلی وقته زیارتتون نکردیم. معمولاً کارمندتون برای کارهای

شرکت می‌یومدن.

— بله، آقای جباری چند روزی رفته مرخصی و دست مارو تو پوست گردو گذاشته... می‌دونید که نمی‌شه امور مالی رو دست هرکسی سپرد برای همین در نبودش خودم کارهارو انجام می‌دم، امروز هم برای واریز حقوق کارمندای شرکت خدمتتون رسیدم.

— خدمت از ماست.

مهدوی این را گفت و نگاهی به کارکنانش کرد و با صدای بلند یکی از آنان را صدا کرد. او هم خیلی سریع خودش را به میز رییس رساند. مهدوی از او خواست تا هرکاری فرزند دارد برایش انجام دهد. کارمند هم بعد از سلام و احوالپرسی با فرزند، کارش را پرسید. فرزند مدارکی از کیفش خارج کرد و به کارمند داد و خیلی محترمانه گفت:

— لطفاً این مبلغ رو طی این فیش‌ها از حساب شخصی من به حساب شرکت واریز کنین و پنجاه میلیون هم نقد برام از حساب برداشت کنید.

— پنجاه میلیون، اون هم امروز...

کارمند برای کسب تکلیف به رییس نگاهی انداخت و با تأیید مهدوی با گفتن چشم برای انجام کارهایی که فرزند خواسته بود پشت میزش برگشت. با رفتن او، مهدوی گفت:

— خُب جناب مهندس، اوضاع کارخونه این روزها چطوره؟!... شنیدم بازار قطعات کامپیوتری به خاطر واردات اجناس تقلبی خیلی رکود پیدا کرده درسته؟!...

— بازار رکورد پیدا کرده، ولی وضعیت ما خوبه. خوشبختانه جای پای شرکت ما محکمه و این رکودها خللی در کار ما ایجاد نمی‌کنه ولی خبردار شدم متأسفانه چندین کارخونه‌ی تازه تأسیس تعطیل شدن.

— خُب خدارو شکر که وضعیت شما خوبه... البته دور از انتظارم

ماشین‌هایی که قصد رهایی از ترافیک را داشتند به‌عابرین اجازه‌ی عبور نمی‌دادند. فرزاد به‌وسط خیابان رسیده و با نگاهی به‌سمت دیگر خیابان به‌دنبال راه عبور بود ولی در یک لحظه موتوری را جلوی‌ش دید که در چشم برهم زدنی کیفش را قاپیده و دور شد. انگار چیزی را که دیده بود نمی‌توانست بفهمد. متحیر برجایش مانده بود و دور شدن موتور را نگاه می‌کرد که صدای بوق ماشینی او را متوجه کرد و به‌حرکت وا داشت. با تعجب به‌دست خالی‌اش نگاه کرد، انگار تازه متوجه‌ی اتفاقی که افتاد شده بود. به‌سمت ماشینش دوید. چند نفری که ناظر دزدیده شدن کیفش بودند هرکدام نظری می‌دادند. یکی می‌گفت، «برو می‌گیریشون»، یکی می‌گفت، «به‌پلیس زنگ بزن خطرناکه، حتماً مسلح بودن». فرزاد بی‌توجه به‌آنها پشت ماشین نشست و موتور را تعقیب کرد و با عبور سریع از لای ماشین‌ها توانست سر چهارراه دوم موتور را ببیند و دنبالش برود. سرنشین عقبی موتور سوار که کیف در دستش بود، مدام عقب را نگاه می‌کرد و اوضاع را بررسی می‌نمود که متوجه‌ی تعقیب فرزاد شد و به‌رفیقش گزارش داد و او را به‌سرعت بیشتری واداشت. فرزاد هم برسرعتش افزود. فاصله گرفتن از مرکز شهر و خلوت شدن خیابان‌ها باعث بیشتر شدن سرعت ماشین فرزاد شده و درست پشت سر موتور قرار گرفته بود. شخص همراه موتور سوار مدام ماشین فرزاد را نگاه می‌کرد. از چشمانش که دود می‌زد معلوم بود خیلی ترسیده و نگران است. فرزاد قصد سبقت گرفتن از موتور و سد کردن راهش را داشت اما با ویراژهای موتور موفق نمی‌شد، با این حال لحظه‌ای چشم از موتور برنمی‌داشت و سایه به‌سایه تعقیبش می‌کرد. بالاخره توانست از موتور جلو بزند اما همین که خواست جلوی موتور بیچید و متوقفش کند موتور داخل خیابانی فرعی پیچید و فرار کرد. فرزاد هم به‌سرعت دور زد، داخل خیابان پیچید و دوباره پشت

نبود، مهندسی با توانایی و لیاقت شما و اعتبار در بازار بایدم موفق باشه. فرزاد که دل خوشی از تملق‌گویی نداشت برای این که پاسخ تعریفات مهدوی را داده باشد فقط به‌لبخندی کوتاه اکتفا کرد. مهدوی خواست به‌صحبت‌هایش ادامه بدهد که یکی از کارمندانش به‌همراه زن و مردی سر میزش آمدند. گویا زن و مرد قصد گرفتن وام داشتند؛ مهدوی اول به‌توضیحات کارمندش گوش کرد و بعد به‌سمت فرزاد برگشت و از او عذر خواست و به‌کارهای وام آنها رسیدگی کرد.

فرزاد با خشنودی به‌صندلی تکیه داد، راضی بود که از پرگویی‌های مهدوی نجات پیدا کرده است. چند دقیقه‌ای منتظر ماند تا کارمندی که مهدوی دنبال کارهای او فرستاده بود کارها را انجام داده و مدارک و بسته‌های تراول را تحویلش دهد. مدارکش را که گرفت از جای بلند شد و از آقای مهدوی که هنوز به‌کارهای وام آنها مشغول بود تشکر کرد، ولی مهدوی از او خواست لحظه‌ای تأمل کند و برگه‌هایی از کشوی میزش خارج کرد و جلوی فرزاد گرفت و گفت:

– مهندس جان! این برگه‌ها رو مطالعه کن، سپرده‌گذاری‌های جدید بانکه که سود بسیار مناسبی داره. این سپرده رو فقط به‌مشتری‌های خاصمون ارائه می‌دیم.

فرزاد دستش را دراز کرد و برگه‌ها را از مهدوی گرفت و داخل کیفش گذاشت، با مهدوی دست داد و تشکر کرد و به‌سوی در بانک رفت. با باز شدن در اتوماتیک بانک سوز سردی به‌صورتش خورد. کیفش را در دستش جابه‌جا کرد و شال‌گردن پشمی‌اش را دور‌گردنش انداخت و از بانک خارج شد. نگاهی به‌ماشینش که سمت دیگر خیابان پارک بود انداخت و به‌سمت آن رفت، چند لحظه‌ای ایستاد تا بتواند از عرض خیابان عبور کند و به‌ماشینش برسد. خیابان دوطرفه و خیلی شلوغ بود و

موتور قرار گرفت. دزدها برای فرار از دست فرزند وارد کوچه شدند، فرزند هم با ماشین آنها را تعقیب کرد. شتاب زیاد ماشینش در خیابان به سودش بود اما در کوچه‌های کم‌عرض نمی‌توانست با سرعت رانندگی کند و مدام از عصبانیت روی فرمان ماشین می‌کوبید و به خودش و دزدها ناسزا می‌گفت که چطور به این سادگی کیفش را ربوده‌اند.

موتور پس از عبور از چند فرعی داخل کوچه‌ای پیچید که بسیار کم‌عرض بود و امکان عبور ماشین در آن وجود نداشت، فرزند هم به‌ناچار جلوی کوچه محکم روی ترمز زد و چندین بار با عصبانیت روی فرمان کوبید. بیشتر از دزدها از دست خودش عصبی و ناراحت بود که به سادگی کیف را به آنان تقدیم کرده بود. سرش را روی فرمان ماشینش گذاشت. از دزدی فقط تصویر گنگ عبور سریع موتور و سرنشین موتور سوار که کیفش را قاپیده بود را به‌خاطر داشت. دزدها کلاه کاسکت بر سر داشتند و فرزند فقط چشمان درشت سرنشین دوم که او را نگاه می‌کرد به‌خاطر داشت. فکر کرد باید به‌اداره‌ی پلیس برود و دزدی را گزارش دهد ولی قبل از آن باید مؤمنی، معاون شرکتش را از واریز پول کارکنان مطلع می‌کرد و از منشی‌اش می‌خواست بقیه‌ی قرارهای آن روز را لغو کند تا بتواند به کلانتری برود.

سرش را از روی فرمان ماشین بلند کرد و موبایلش را از جیبش درآورد و با شرکت تماس گرفت. هنوز صدای اولین بوق به گوشش نرسیده بود که چشمش به تابلوی کنده شده روی دیوار کوچه افتاد، تابلو از یک سو کنده و به‌پشت روی دیوار آویزان بود. بی‌توجه به صدای منشی شرکت تماس را قطع کرده و به‌سرعت از ماشین پیاده شد و به‌سمت دیوار کوچه رفت. تابلو را برگرداند، باورش نمی‌شد، تابلو اعلام بن‌بست بود. تابلو را به‌حال خود رها کرد و وارد کوچه شد و انتهای آن را نگاه کرد گویی باور نداشت

چنین شانسی آورده و دزدها را در کوچه‌ی بن‌بست گیر انداخته باشد؛ موتور انتهای کوچه متوقف شده و دزدها از آن پیاده شده بودند، موتور را خاموش کرده و ساکت ایستاده بودند تا شاید فرزند متوجه‌ی بن‌بست بودن کوچه نشود و برود؛ فرزند تا نیمه‌های کوچه داخل شد که صدای یکی از دزدها را که جثه بزرگ‌تری داشت شنید.

— همانجا ایسا بچه سوسول، وگرنه با این طرفی.

فرزند با گفته‌ی او برق چاقوی تیزی را در دستش دید. سر جایش ایستاد. می‌دانست درگیری با آنها به‌نفعش نیست چون هم دو نفر بودند و هم چاقو داشتند. تنها و بهترین راهی که به‌ذهنش می‌رسید خبر دادن به پلیس بود. گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ی پلیس را گرفت و خبر دزدی و آدرس محل را تا آنجا که می‌دانست داد و بعد با صدای بلند گفت:

— بهتره دست از پا خطا نکنین. اینجا دیگه آخر راهه. با پلیس تماس گرفتم، الانه که پیدا شون بشه.

دزدها با شنیدن حرف‌های فرزند به‌هم نگاه کردند. دزد چاقو به‌دست کمی عقب و جلو رفت و اطراف، دیوارها و خانه‌ها را نگاه کرد و گفت:

— راهی نیست، باید برم روی دیوار. هر لحظه ممکنه پلیس‌ها بریزن و بگیرنمون.

بعد با دست دیواری را که کوتاه‌تر بود نشان داد و گفت:

— اول روی دیوار بعد هم روی پشت بوم... حتماً پشت بوم‌ها یه راهی به‌هم دارن. اول من می‌رم... بیا کمک کن قلاب بگیر.

دزد با بالا رفتن از قلابی که دزد دیگر به‌سختی نگه داشته بود خودش را به‌بالای دیوار رساند. فرزند که متوجه‌ی آنها بود با سرعت به‌سمتشان دوید. دزدی که بالای دیوار بود تا دویدن فرزند را به‌سمتشان دید داد زد:

— زود باش، اول کیفو بنداز بعدم خودت بیا... زود باش، من دستتو

می‌گیرم.

دزد این را گفت ولی به محض گرفتن کیف آن را به پشت بام خانه‌ای پرتاب کرد و خودش هم دستهایش را به دیوار گرفت و از آن بالا رفت. رفیق دزد که فرار او را دید، داد زد:

— آهای ابی... لعنتی کجا رفتی؟! وایسا منم با خودت ببر.

— متأسفم کوچولو، تو واسه این کارا ساخته نشدی... چند سالی که توی زندون تعلیم ببینی حسابی راه می‌یفتی، اونوقت شاید بازم با هم کار کردیم... زندون خوش بگذره.

ابی این را گفت و به سمت دیگر پشت بام دوید و فرار کرد.

— هی کثافت، اگه یه روز از عمرم باقی بمونه پیدات می‌کنم و می‌کشم.

هنوز حرفش را به پایان نرسانده بود که فرزند از پشت یقه‌اش را گرفته و محکم او را به دیوار چسبانده:

— بقیه‌ی تهدیدها تو بذار واسه بعد. من کیف و پولامو از تو و اون رفیق بی‌شرف می‌گیرم، وگرنه انقدر توی زندون می‌مونی که نتونی به تهدیدات عمل کنی.

فرزاد دزد را با تمام قدرت نگه داشته بود تا فرصت این که کاری بکند یا چاقو بکشد نداشته باشد. دستهایش را از پشت محکم گرفته و او را به دیوار چسبانده بود و فشار می‌داد. برعکس تلاش او دزد اصلاً مقاومتی از خود نشان نمی‌داد و خود را تسلیم کرده بود اما فرزاد همچنان او را محکم گرفته و به دیوار فشار می‌داد تا این که صدایش را شنید.

— هی عوضی، ولم کن. دستمو شکستی.

فرزاد با شنیدن صدای او با تعجب دستانش را کمی شل کرد و آرام او را به سمت خودش چرخاند و کلاه را با شدت از سرش برداشت. با

کشیده شدن کلاه از سر دزد، موهای جمع شده‌اش از زیر روسری‌ای که با کلاه از سرش برداشته شده بود بیرون ریخت. برای فرزاد باور چیزی که می‌دید غیرممکن بود، لحظاتی مبهوت به تماشایش ایستاد. دزد سر به زیر انداخته و او را نگاه می‌کرد. فرزاد با تحیر چرخه دور او زد و رو به رویش ایستاد. چنگی به موهایش زد و باز هم او را تماشا کرد. از سر تأسف سری تکان داد و با همان تعجب گفت:

— وای خدای من، باورم نمی‌شه... باورم نمی‌شه، دارم چی می‌بینم... یه زن... یه زن کیف قاپ؟ چطوری به پلیس بگم یه زن کیغمو زده. حتماً مسخره‌ام می‌کنن.

زن که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود، سرش را بلند کرد و نگاهی به فرزاد انداخت و گفت:

— ترجیح می‌دادی یه مرد کیغمو بزنه؟

با این جمله لحظاتی نگاهشان در هم گره خورد و فرزاد دوباره آن چشمان درشت را که در ترک موتور مدام به عقب برمی‌گشت و او را نگاه می‌کرد، دید. عجب چشمان زیبایی داشت. چیزی در ته نگاه این دختر بود که دل فرزاد را می‌لرزاند، گویی روبه‌روی تابلوی زیبایی ایستاده است. محو تماشایش شده بود که زن زود نگاهش را از او برگرفت و با نگاه به دور و اطراف کلاهش را که کنار پای فرزاد افتاده بود برداشت و روسری‌اش را از داخل آن درآورد، موهایش را جمع و روسری‌اش را سر کرد. فرزاد هم سریع برخودش مسلط شد و گفت:

— البته اصلاً مهم نیست. من تو رو که تحویل پلیس بدم، اونا اون رفیقتم پیدا می‌کنن.

بعد با تمسخر ادامه داد:

— حتماً این هم از همون شغل‌هاییه که تازگی‌ها خانوما تو برابری

حقوق زن و مرد متوجه شدن توش استعداد دارن و نباید از مردها کم بیارن.

فرزاد کمی مکث کرد و وقتی سکوت او را دید، خواست دوباره او را بگیرد و با خودش تا ماشین برود که دختر خودش را عقب کشید و فریاد زد:

— به من دست نزن. خودم می‌یام.

— دی... نه دیگه، برابری حقوق زن و مرد اینجا هم رعایت می‌شه... باید قبل از ورود به این شغل شریف به این چیزاشم فکر می‌کردی.

بعد دست‌هایش را محکم از پشت گرفت و او را به سمت ماشین هل داد.

— در ضمن فکر فرار رو هم از سرت بیرون کن، مطمئن باش از پس یه زن برمی‌یام.

به ماشین که رسیدند، فرزاد اول در جلو را باز کرده، او را سوار نمود و در را بست بعد هم خودش سوار شد و درهای ماشین را قفل کرد. از آینه، عقب را نگاه کرد و چون هنوز از آمدن پلیس خبری نبود با نگاهی به دختر که سر به زیر انداخته بود پرسید:

— اون که در رفت کی بود؟

دختر بدون بلند کردن سرش به آرامی گفت:

— یکی مثل تو!

— به... روتو برم دختر... آگه شانس آورده بودی و به بن بست نخورده بودین یا این که اون همدستت تو رو با خودش برده بود، الان تو خونوات نشسته بودی و داشتی پولای منو می‌شمردی و به ریشم می‌خندیدی. حالا که همدستت قالت گذاشته و گیر افتادی، طلبکارم شدی؟!... عیبی نداره الان که پلیس‌ها می‌رسن، ببینم می‌تونن حریفو بهشون بزنی؟!...

مطمئن باش رفیقت هم گیر می‌افته... پول کمی که نیست، حساب پنجاه میلیون پول و کلی مدارکه.

دختر با شنیدن کلمه‌ی پنجاه میلیون به سمت فرزاد برگشت و با نگرانی به چهره‌اش دقیق شد تا شاید اثری از دروغ یا شوخی در آن بیابد اما با دیدن چهره‌ی مصمم فرزاد، ناامید و مستأصل نالید:

— پنجاه میلیون تومان... یعنی تو پنجاه میلیون پول رو توی اون کیف با اون راحتی حمل می‌کردی؟

بعد از روی تأسف سری تکان داد و گفت:

— دیگه حتی تو خواب هم رنگ اون پول رو نمی‌بینی.

بعد هم سرش را از ناراحتی میان دستانش گرفت، فرزاد با صدایی آهسته گفت:

— جامعه با وجود امثال تو و اون رفیقت اونقدر ناامن شده که نشه توش به راحتی رفت و آمد کرد. در ثانی زیادم به خودت مطمئن نباش چون با دو تا توگوشی، اسم و آدرس رفیقت رو که چه عرض کنم، رنگ جورابش رو هم به پلیس‌ها می‌گی.

— اشتباه می‌کنی، من هیچی به پلیس‌ها نمی‌گم.

فرزاد بی تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت:

— این دیگه به خودت و پلیس مربوط می‌شه. می‌تونن همدستت رو لو ندی و بقیه‌ی عمرتو گوشه‌ی زندون بمونی و شب تا صبح خواب اون پول‌ها و انتقام گرفتن از رفیقت رو ببینی.

دختر در حالی که به جلو چشم دوخته بود گفت:

— اینطوری تو هم به پول‌ها و مدارکت نمی‌رسی. این که من توی زندون بمونم واسه تو پول نمی‌شه، می‌شه؟!!

— درسته اما حداقلش دلم که خنک می‌شه، نمی‌شه?!!

زن کاملاً به سمت فرزند چرخید و ادامه داد:

— می شه، اما راه دیگه ای هم هست.

— مثلاً چه راهی؟!

— دو تا راه وجود داره، اولیش همین راهیه که داری می ری، این که منو

تحویل پلیس بدی و فقط دلت خنک شه و پولی گیرت نیاد؛ اما راه دوم...

راه دوم اینکه منو تحویل پلیس ندی، اونوقت من خودم ابی رو پیدا

می کنم و پولاتو ازش پس می گیرم، در عوض تو هم منو ول می کنی تا برم.

این بار فرزند کاملاً به سمت زن برگشت و با نگاه در چشمانش با لبخند

گفت:

— واقعاً باید اعتراف کنم علاوه بر دزدی، در کلاه برداری هم استادی.

دختر به حالت قهر طوری روی از او گرفت که دل فرزند لرزید:

— آگه منو تحویل بدی، دیگه هیچی از اون کیف به دستت نمی رسه،

چون من ترجیح می دم با لو ندادن اون، خونواده ام در نبودم تأمین باشن تا

این که هر دو مون بی پول، گرفتار زندون بشیم.

— واقعاً فکر می کنی اون که تورو جا گذاشت و با خودش نبرد، راضی

بشه به خونواده ات پول بده؟!

— به خاطر از دست ندادن اون همه پول، اینکار رو می کنه. وقتی منو جا

گذاشت خبر نداشت تو اون کیف چقدر پوله. وقتی اون همه پول رو ببینه،

حرص برش می داره که راحت خرجش کنه و برای این که من لوش ندم

سعی می کنه راضیم کنه، منم ترجیح می دم در نبودم خونواده ام تأمین

باشن چون همه ی اینکارا واسه اون بوده. آگه ابی بهشون پول بده و اون

راحت باشن، من راحت می تونم زندون رو تحمل کنم... به هر حال چه ابی

رو لو بدم چه ندم باید برم زندون.

فرزند لحظه ای به حرف هایش فکر کرد و به احساس مسئولیت او

نسبت به خانواده اش آفرین گفت. یه دختر به سن و سال او، با این همه

فداکاری برای خانواده به نظرش قابل احترام می آمد.

— پس پیشنهادات این که من تو رو هم ول کنم تا با اون رفیقت به حماقتم

بخندین؟!

— من نگفتم منو ول کن فقط تحویل پلیس نده تا وقتی من ابی رو پیدا

کنم و پولاتو پس بگیرم.

— فکر کردی من احمقم یا خودت خیلی زرنگی؟ اون تا حالا با پولای

من فرار کرده. ببینم، من امروز گوش هام دراز شده یا مخملی؟!

— ابی فرار نمی کنه فقط کافیه بفهمه منو گرفتن و منم خیال ندارم لوش

بدم، اونوقته که آفتابی می شه و می شه گیرش انداخت... می شه، به خدا

می شه. فقط کافیه تو این فرصت رو بهم بدی تا سعی ام رو بکنم.

فرزند به چشمانش که در آن التماس و تمنا موج می زد نگاه کرد. دلش

می خواست قصه ی صاحب آن چشم ها را باور کند، هر چند که برایش دور

از واقعیت می آمد. هنوز چشم از او برنداشته بود که صدای آژیر ماشین

پلیس را شنید. خواست پیاده شود که دختر دوباره گفت:

— بهم اعتماد کن... قسم می خورم پولها تو پس بگیرم فقط چند روزی

بهم مهلت بده... اصلاً آگه نتونستم، هر وقت بخوای می تونی تحویل

بدی... فقط چند روز، خواهش می کنم.

فرزند مستأصل مانده بود. دوباره در جدال بین عقل و دلش گیر کرده

بود، جدالی که در آن همیشه عقل از دل پیشی می گرفت. اما این بار دوست

داشت به ندای دلش گوش کند. به دختر که همچنان با التماس نگاهش

می کرد نگاه کرد. دوست داشت جادوی این چشمها شود. ماشین پلیس

هر لحظه به آنها نزدیک تر می شد ولی فرزند همچنان برجای مانده بود و

به دختر چشم دوخته بود.

ماشین پلیس ایستاد و مأموری از آن پیاده شد و بعد از نگاهی به اطراف به سمت آنها رفت. ضربه‌ای به شیشه‌ی ماشین زد، فرزند خواست پیاده شود که دختر دوباره گفت:

– خواهش می‌کنم بهم اعتماد کن.

فرزاد از ماشین پیاده شد.

– شما با پلیس تماس گرفتین و گزارش سرقت دادین؟

– بله... بله، من باهاتون تماس گرفتم.

مأمور که حالا از روی درجه‌هایش معلوم بود سروان است از تأخیر فرزاد در پیاده شدن مشکوک شده و نگاهی به داخل ماشین انداخت و با دیدن دختر مدارک خودش و ماشین را خواست. فرزاد مدارک را از جیبش درآورد و به سروان داد و او هم در حال مطابقت آنها با پلاک ماشین پرسید:

– خُب چه اتفاقی افتاده؟!

– من توی میدون گل‌ها از بانک خارج شده بودم و قصد عبور از خیابون رو داشتم که دو نفر موتور سوار کیفم رو قاپیدن و فرار کردن. من با ماشینم تعقیبشون کردم تا به اینجا رسیدیم؛ اونا چون تابلوی بن‌بست کوچه کنده شده بود، متوجه‌ی بن‌بست بودن اون نشدن. منم راهشون روسد کردم و با شما تماس گرفتم ولی...

فرزاد به یاد دختر و حرفهایش افتاد و لحظه‌ای مکث کرد. بین حرفهای دختر و چشم‌های پر التماس او با عتاب‌های عقلش مانده بود و بالاخره ادامه داد:

– ولی اونا از روی دیوار به پشت‌بام پریدن و فرار کردن. البته موتورشون ته کوچه مونده.

افسر با اشاره‌ی فرزاد به کوچه، مدارکش را پس داد و مأموری که

همراهش آمده و در ماشین بود را صدا کرد. فرزاد به چهره‌ی افسر پلیس دقیق شده بود تا بفهمد حرف‌هایش را راجع به فرار دزدها باور کرده یا نه؟! ولی هرچه کرد نتوانست از روی چهره‌ی آرام و خونسرد او چیزی بفهمد و با آمدن مأمور هر سه سراغ موتور رفتند. افسر نگاهی به موتور انداخت و سوییچ را از رویش برداشت و از مأمور خواست موتور را تا ماشین پلیس ببرد. مأمور، موتور را از روی زمین بلند کرد و برد؛ با رفتن او افسر نگاهی به دیوارها و پشت بام‌های کوچه انداخت و پرسید:

– وقتی اونا فرار می‌کردن، شما هیچ کاری نکردی؟!

و به سمت ماشین حرکت کرد. فرزاد هم دنبالش رفت و جواب داد:

– راستش یکیشون چاقو داشت، فکر کردم درگیری باهاشون درست نباشه.

افسر از روی تأیید سری تکان داد:

– تو کیفتون چی بود؟

– پنجاه میلیون پولی که از بانک گرفته بودم و کلی مدارک و اسناد شرکت.

– اینهمه پول رو برای چی توی کیف گذاشته بودین؟

– عصر با یکی از همکارایی که مواد اولیه‌ی کارخونه رو واسه امون می‌یاره قرار دارم و اون ازم خواست مقداری از حسابش رو نقداً تسویه کنم. همیشه این کارها رو کارپرداز شرکت انجام می‌ده اما چند روزی رفته مرخصی و خودم مجبور شدم کارهاشو به عهده بگیرم که این اتفاق افتاد.

– چقدر بهشون اطمینان دارین؟

– به کی؟! کارپرداز شرکت؟... خُب چند سالی هست واسه‌ام کار

می‌کنه. آدم قابل اعتمادیه...!

– منظورم کسیه که واسه اتون مواد اولیه می‌یاره.

— بله... از دوستان و همکارهای قدیمیه. چندین ساله با هم همکاری داریم.

— تنها به بانک رفته بودین؟!

— بله.

— پس خانوم کجا تشریف داشتن؟

فرزاد که کاملاً دختر را از یاد برده بود گفت:

— کدوم خانوم؟

— همونی که تو ماشینتون نشسته.

— آهان... بله ایشون دم بانک تو ماشین منتظر من بودن.

و برای این که حواس پرتی اش را توجیه کند، سریع گفت:

— انقدر اعصابم به هم ریخته که فراموشش کرده بودم.

افسر با ناباوری فرزاد را نگریست و در ماشین را باز کرد و به دختر گفت که از ماشین پیاده شود، دختر با دلخوری از این که فرزاد او را به پلیس تحویل داده، نگاهی به او کرد و سرش را پایین انداخت. افسر با دیدن لباس های مردانه ای که تن دختر بود با تعجب گفت:

— این چه طرز لباس پوشیدنه خانوم؟ این لباس ها مردونه ست، اینکارتون خلاف قانونه و جرم محسوب می شه... نکنه اینم از این مدهای جدیدیه که خودتون اختراع کردین؟!

فرزاد برای این که دختر حرفی نزند و کار را خراب نکند، سریع جلو رفت و با لحنی که سعی می کرد خونسرد باشد گفت:

— باید ببخشید جناب سروان! ایشون بازیگرن و اینا هم لباس های فیلم برداریشون، برای همین از ماشین پیاده نشدن. قرار بود من برسومشون خونه که اینطوری شد.

— اجازه بدین خودشون جواب بدن.

و به سمت دختر برگشت و پرسید:

— خانوم، شما بازیگرین؟!

— بله.

— با این آقا چه نسبتی دارین؟

— پسر خاله ی من هستن.

— چطور لباساتون رو سر فیلم برداری عوض نکردین؟!

دختر لحظه ای مکث کرد و نگاهی به فرزاد انداخت و انگار چیزی به یاد آورده باشد گفت:

— من با کارگردان فیلم سر موضوعی بحثم شد. با عجله اونجا رو ترک کردم و از پسر خاله ام خواستم تا منو برسونه خونه.

فرزاد با دروغ دختر نفسی به راحتی کشید و از این که توانسته بود چنین دروغی را بگوید خنده اش گرفت. لبخند زد اما وقتی افسر به سمت او برگشت لبخندش محو شد.

— خُب آقای حشمتی، کی می تونه اینو که شما فامیل هستین تأیید کنه؟

با این حرف، فرزاد گامی به سوی افسر برداشت و گفت:

— جناب سروان، من خودم شاکی ام. دزدا کیفمو دزدیدن و فرار کردن. اونم موتورشون.

و با دست به موتور که مأمور آن را تا کنار ماشین پلیس برده بود اشاره کرد.

— بله، به اون موضوع هم رسیدگی می کنیم. حالا به یکی از بستگانتون خبر بدین برای تأیید نسبتتون، بیاد اداره ی آگاهی یوسف آباد. شما هم راه بیفتین و بیاین اداره. اونجا به دزدی کیفیتون هم رسیدگی می کنیم. اینجا دیگه کاری از دستمون بر نمی یاد. باید واسه اتون تشکیل پرونده بدیم و شکایت تنظیم کنیم.

فرزاد لحظه‌ای فکر کرد بعد گوشی‌اش را درآورد و به دوستش سهیل تلفن زد:

– سلام سهیل، چطوری؟

– سلام داش فرزاد... چه عجب یاد ما کردی؟

– لازمت دارم سهیل. دارم می‌رم کلاتری یوسف آباد.

و با نگاهی به افسر که با مأمورش مشغول گذاشتن موتور دزدها عقب ماشین پلیس بودند آهسته گفت:

– نمی‌تونم حرف بزنم. جریانو واسه‌ات می‌نویسم و می‌ذارم زیر برف

پاک‌کن شیشه‌ی ماشین. وردار و بخونش... جون فرزاد دیر نکنی‌ها، تو دردسر افتادم.

– الان خودمو بهت می‌رسونم، فعلاً خداحافظ.

– خداحافظ.

فرزاد بعد از قطع تماس، جوری که افسر متوجه نشود به دختر نزدیک شد و آهسته گفت:

– اسمم فرزاده... فرزاد حشمتی... اسم مادرم پروینه، پدرم فوت کرده. حواستو جمع کن خراب کاری نکنی!! اسمت چیه؟

دختر خواست جواب فرزاد را بدهد اما افسر به سمتشان برگشت و فرصت از دست رفت و دختر نتوانست صحبتی کند.

– آقا، شما سوار ماشین خودتون بشید و دنبال ما بیاین خانوم شما هم سوار ماشین پلیس بشین.

دختر نگاهی از سر قدردانی به فرزاد کرد و لبخند زیبایی به او زد که فرزاد را محسور خودش کرد. تا کنار ماشین پلیس رفت و دوباره به فرزاد که ایستاده بود و رفتنش را تماشا می‌کرد لبخند زد و سوار شد. با سوار شدن دختر او هم به سمت ماشینش رفت و سوار شد و پشت ماشین پلیس

آرام حرکت کرد در آینه نگاهی به خودش انداخت؛ دلیل این که دختر را تحویل نداده و خودش را به دردسر انداخته بود نمی‌دانست ولی این را خوب می‌دانست که از کارش پشیمان نیست. به لحظه‌هایی که گذشته بود فکر می‌کرد، به لحظه‌ی رها شدن موهای دختر از زیر کلاه و اشکی که در چشمش هنگام صحبت کردن حلقه بسته بود. با یادآوری لبخند زیبایش لبخندی روی لبش نشست و به دختر که در صندلی عقب ماشین پلیس نشسته بود نگاه کرد.

در ماشین پلیس، افسر سعی داشت از زیر زبان دختر حرف بکشد:

– خانوم، اسمتون چیه تا ما بریم فیلمتونو ببینیم.

– شمیم... شمیم راستین... تازه فارغ‌التحصیل شدم و این نقشم هم خیلی کوتاهه.

– در مورد سرقت از پسرخاله‌اتون بگین. راستی اسمش چی بود؟!

– فرزاد حشمتی... از سر صحنه‌ی فیلم‌برداری که او مدیم فرزاد گفت باید بره بانک. رفت و برگشت اما موقع عبور از خیابون یه موتوری کیفشو دزدید. ما هم تا اون کوچه تعقیبشون کردیم و سر کوچه وایسادییم. فرزاد با پلیس تماس گرفت ولی قبل از رسیدن شما اونا از روی دیوار فرار کردن. افسر تا رسیدن به آگاهی دیگر سؤالی نپرسید.

تازه وارد کلاتری شده و در سالن منتظر بودند که سهیل با عجله وارد شد و با دیدن فرزاد به سمتش رفت. فرزاد هم با دیدن سهیل از جا بلند شد و با او دست داد:

– سلام، چه زود رسیدی؟

– تا زنگ زدی راه افتادم. آخه پسر حواست کجا بود؟ حالا چقدر تو

کیفت پول بوده؟!

– پنجاه میلیون.

– پنجاه میلیون؟... آخه من به تو چی بگم... حالا دخترخاله‌ات کجاست؟!

فرزاد با چشم به شمیم که روبه‌رویش نشسته بود اشاره کرد. سهیل به سمت شمیم برگشت و با این که از دیدن شمیم در آن لباس‌ها حسابی جا خورده بود برای این که مأموری که همراهشان بود متوجه‌ی تعجبش نشود به زور لبخندی زد و گفت:

– سلام، احوال شما؟... شرمنده، من اونقدر عجله کردم که متوجه‌ی شما نشدم.

– خواهش می‌کنم.

در این حین افسری که آنها را به‌اداره آورده بود از اتاق افسر نگهبان خارج شد و آنها را به‌داخل فرا خواند. در حال داخل رفتن، سهیل سریع خودش را به شمیم رساند و اسمش را پرسید. داخل شدند و سهیل نزد افسر رفت و آرام با او شروع به صحبت کرد تا این که افسر گفت:

– باشه قبول اما خانوم باید بعد از اتمام فیلم برداریشون لباس عوض کنن تا سوءتفاهم پیش نیاد.

سهیل دوباره آهسته با افسر صحبت کرد. افسر گاهی سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد سپس گفت:

– شما آقای حشمتی، برید اتاق ۱۰۵ تا براتون شکایت تنظیم بشه.

و بعد رو به سهیل گفت:

– شما هم آقای...

– سهیل صدری هستم.

– بله آقای صدری، شما هم خانوم رو ببرین منزل. خوب نیست با این

لباس‌ها تو کلاتری بمونن.

– بله چشم، حتماً... با اجازه‌تون... خیلی لطف کردین.

– خواهش می‌کنم. به‌دایی جان هم سلام برسونین و بگید یه سری به‌ما بزنین.

– حتماً. باز هم تشکر می‌کنم، پس ما با اجازه‌تون دیگه مرخص می‌شیم.

سهیل به‌سوی شمیم رفت و گفت:

– خُب شمیم خانوم بفرمایید. من شمارو می‌رسونم منزل. فرزاد هنوز اینجا کار داره. بفرمایید.

هرسه با هم از اتاق خارج شدند. سهیل آرام به‌فرزاد گفت:

– برو کاراتو بکن، ما تو ماشین منتظریم.

فرزاد به‌اتاقی که افسر گفته بود رفت و سهیل و شمیم هم از کلاتری خارج شده و سوار ماشین فرزاد شدند.

سهیل از صندلی جلو به سمت شمیم برگشت و با دقت براندازش کرد ولی شمیم که از نگاه او خوشش نیامده بود عصبی‌رویش را برگرداند.

سهیل همچنان که او را نگاه می‌کرد پرسید:

– خُب، چه جوری قراره پولارو پس بدی؟ شمیم راستین.

– پولا دست من نیست که پشش بدم.

– ببین خانوم دزد... من مثل فرزاد دل نازک نیستم، حوصله‌ی سر و کله زدن با تو رو هم ندارم آگه بخوای بیچونی، به‌اولین کلاتری سر راهمون تحویل می‌دم و خلاص... فکر کنم متوجه شدی که اینکارا واسه‌ام راحتی، نه؟!!

– دوستتونم دید که ابی منو گذاشت و با پولا فرار کرد.

– باشه قبول، اون تورو دور زده و فرار کرده ولی نمی‌خوای بگی که

همین نیم ساعت پیش باهاش آشنا شدی و همراهش رفتی دزدی، الانم

هیچ رد و آدرسی ازش نداری!

— نه، من می شناسمش، اونم منو می شناسه. به دوستونم گفتم، اون حتماً واسه این که پولارو از دست نده و من لوش ندم با خونوادهام تماس می گیره. فقط اینجوری می شه گیرش آورد، وگرنه خودش رو تو هزار تا سوراخ قایم می کنه تا پلیس گیرش نیاره.

— خُب، اگه اون با پولا فرار کرد و با خونوادهی تو هم تماس نگرفت، تکلیف پولای ما چی می شه؟!
— باید منتظر شیم تا...

هنوز حرف شمیم تمام نشده بود که فرزاد در ماشین را باز کرد و سوار شد. سهیل هم به سمت او چرخید.

— کارت تموم شد؟ چی گفتن؟!

— آره، گفتن پیگیری می کنن. باید خبر بگیریم.

— خُب بگو بدونم فرزاد خان، چطور شد همچین حماقتی کردی و این دختررو تحویل ندادی؟! تو که اهل این حماقت ها نبودی؟ نگی دلت واسه اش سوخت که حالتو می گیرم ها.

فرزاد در آینه نگاهی به شمیم انداخت و گفت:

— نمی دونم، حقیقتش به تصمیم آنی بود. بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کردم، گفتم شاید اینجوری بتونم کیفمو پس بگیرم، آخه خودت می دونی با مشغله ای که من دارم به کارهای خودم هم به زور می رسم، چه برسه به این کارا!

— آخه مرد حسابی، پلیس که راه اقرار گرفتن از این جماعت رو بهتر از منو تو می دونه.

فرزاد نفس عمیقی کشید و گفت:

— راست می گی. خودمم بعدش پشیمون شدم. اما راهی نداشتم.

افسره حسابی شک کرده بود، ترسیدم راستشو بگم، شر بشه.

سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و ادامه داد:

— اوف، چه روز مزخرفی بود امروز، سرم داره از درد می ترکه.

سهیل به سمت شمیم برگشت و با همان لحن قبلی گفت:

— خُب شمیم راستین، حالا باید چی کار کنیم؟

— من باید با خواهرم حرف بزنم و جریان رو واسه اش بگم تا اگه ابی رفت سراغش آمادگی داشته باشه. البته بعید می دونم ابی این چند روزه خودش رو نشون بده. اون تا مطمئن نشه منو گرفتن و من لوش ندادم، خودشو نشون نمی ده.

فرزاد سر از روی فرمان ماشین بلند کرد و در آینه به شمیم نگریست:

— نکنه قصد داری مارو معطل کنی تا اون یارو بتونه با پول ها فرار کنه؟!

شمیم از آینه نگاه شماتت باری به او کرد و پاسخ داد:

— من هیچ تضمینی برای گفته هام بهتون ندادم، ولی اگه قراره بهم اعتماد نکنید بهتره همین الان منو تحویل پلیس بدین چون با بی اعتمادی و شک و تردید کاری نمی شه کرد. اگه من بخوام به این سرعت سراغشو بگیرم، فرار می کنه و دستمون هم بهش نمی رسه... من می خوام تلاشمو بکنم ولی اگه نتونستم شما خیلی راحت می تونین منو تحویل پلیس بدین. شمیم این را گفت و در آینه به فرزاد نگاه کرد، فرزاد و سهیل هم به هم نگاه کردند. سهیل گفت:

— خیلی خُب، بیا با گوشی من با خواهرت تماس بگیر ولی بزن رو آیفون تا ما هم بشنویم...

سهیل در حالی که گوشی را به سمت شمیم گرفته بود ادامه داد:

— بهتره فکر کلک زدن به مارو هم از کله ات بیرون کنی، بگیر زنگ بزن.

شمیم دست سهیل که گوشی را به سمتش گرفته بود پس زد و گفت:

— ما تلفن نداریم. منیژه خانوم، همسایه‌امون تلفن داره ولی خودش همیشه فال‌گوش وایمی‌سته. باید بریم در خونه و یکی از شما خواهرم رو بیاره تا باهاش حرف بزنم. ما با ابی هم محله‌ای هستیم، ممکنه کسی منو ببینه و واسه‌اش خبر بیره.

سهیل به سمت فرزاد برگشت و با خشم گفت:

— ماجرا داره هر لحظه پلیسی‌تر می‌شه. راه بیفت که هرچی می‌کشم از دست تو می‌کشم.

ماشین سر کوچه‌ای که شمیم آدرس داده بود توقف کرد. بچه‌هایی که در کوچه فوتبال بازی می‌کردند، لحظه‌ای دست از بازی کشیدند و کنجکاو از این که چنین ماشین مدل بالایی در کوچه‌ی آنها با چه کسی کار دارد به آن نگاه کردند. شمیم که متوجه‌ی نگاه بچه‌ها شد، آرام درون صندلی فرو رفت تا کسی او را نبیند. بچه‌ها که از نگاه به ماشین چیزی دست‌گیرشان نشده بود دوباره به بازی خودشان پرداختند. شمیم کمی در صندلی جابه‌جا شد و بعد با دست، سمتی از کوچه را نشان داد:

— اونجاست، اون در آبیّه! در که زدین، بگین با خونه‌ی خاله آسیه کار دارم، نشونتون می‌دن ولی خواهش می‌کنم در خونه که رفتین به مادرم چیزی نگین... سراغ خواهرم رو بگیرین و بیارینش پیش من تا خودم جریانو واسه‌اش بگم. خواهش می‌کنم حواستون باشه مادرم بویی از ماجرا نبره... فشارش بالاست و نباید عصبی بشه.

فرزاد خواست پیاده شود که سهیل دستش را گرفت و گفت:

— تو بشین، من می‌رم.

سهیل از ماشین پیاده شد و به سمت خانه‌ای که شمیم گفته بود رفت؛ در راه به کوچه و خانه‌های آن نگاه می‌کرد. کوچه‌ی باریکی بود در جنوب شهر با خانه‌هایی کوچک اما شلوغ و پرجمعیت. درهای خانه‌ها غالباً باز

بود و سر و صدایی از آنها شنیده می‌شد. بچه‌هایی هم که در آن کوچه‌ی تنگ فوتبال بازی می‌کردند بر شلوغی کوچه افزوده بودند. خانه‌ای که شمیم نشان داد، خانه‌ی کوچکی بود با در آبی رنگ و رو رفته‌ای که با از بین رفتن رنگ آبی رویه‌ی آن، رنگ‌های قبلی زیرش معلوم بود. به دنبال زنگ گشت ولی فقط جای آن را بر دیوار دید. از زنگ خبری نبود بنابراین با دست بر در زد. لحظاتی طول کشید تا زنی در را به رویش باز کرد. زن، چادری به کمر بسته و جارویی در دست داشت و با دیدن سهیل با تعجب سر تا پایش را برانداز کرد. سهیل سلام کرد و جواب شنید:

— علیک، با کی کار داری!؟

اما جای سهیل خودش جواب داد:

— جمشید در به در؟... نیست. جنسش تموم شده بود، رفته بگیره. حالا حالاهام نمی‌یاد. تو هم برو خودش که او مد بیا.

و بدون این که اجازه‌ی جواب به سهیل بدهد خواست در را به رویش ببندد که سهیل مانع شد و دستش را لای در گذاشت:

— خانوم اجازه بدین... من با...

زن جارو را در دستش تکان داد و به بیرون اشاره کرد:

— اجازه نمی‌دم، برو هر وقت خودش او مد برگرد... اینجا زن و بچه‌ی مردم زندگی می‌کنن... جمشید خودش اینجا زیادیه... خجالت نمی‌کشین؟ بدبخت بابا ننه‌هاتون.

سهیل قبل از این که زن دوباره در را به رویش ببندد گفت:

— خانوم، من با خاله آسیه کار دارم.

زن دری را که تا نیمه بسته بود باز کرد:

— خاله آسیه؟... راست می‌گی؟... خُب چرا اینو از اول نگفتی پسر

جون؟... بیا تو، بفرما...

بعد با خنده برای جبران خطایی که مرتکب شده بود ادامه داد:

– باید ببخشید، آخه امثال شماها زیاد می‌پان اینجا تا از جمشید مواد بگیرن... به‌هرحال اون خونه‌ی خاله آسیه‌ست. اون در دومیه ولی گمونم خاله همین حالا رفت بیرون... نسیم هم اونجاست، پیش بی‌بی تو اون زیرزمین آخری.

سهیل به سمت زیرزمینی که زن به آن اشاره کرده بود رفت ولی زن همچنان او را نگاه می‌کرد. به‌در زیرزمین که رسید، زن هم دنبال کار خودش رفت. سهیل نگاهی به‌خانه انداخت. برعکس ظاهر و در کوچکش خانه‌ی بزرگی بود. یک قسمت از خانه بازسازی شده اما بقیه به‌حال خود رها شده بود. حوض و فواره‌ی بزرگی وسط حیاط بود و کنارش چند تخت بزرگ برای نشستن به‌چشم می‌خورد که نشان از شب‌نشینی‌های اهالی خانه داشت. درخت‌های قدیمی و بزرگی دور حوض بود که از قدمت خانه حکایت می‌کرد، خانه در عین سادگی و قدیمی بودن بسیار تمیز و باصفا به‌نظر می‌رسید. سهیل دم ورودی زیرزمین ایستاده بود. در آنجا باز بود اما نور مانع از دیده شدن داخلش می‌شد. سهیل به‌داخل سرک می‌کشید که دختری از آن خارج شد و چون از زیرزمین تاریک خارج شده بود و نور آفتاب چشمش را می‌زد برای دیدن سهیل دستش را روی پیشانی‌اش سایبان کرد و در این بین سهیل فرصت کرد او را خوب ببیند. دختری با پوستی سفید، چشمان درشت و عسلی، بینی و دهانی خوش فرم و زیبا بدون هیچ آرایشی روبه‌رویش ایستاده بود. شال حریر خاکستری رنگی روی سرش انداخته بود که زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد. سهیل محو تماشای او بود و حتی پلک هم نمی‌زد. نسیم که دیگر چشمش به‌نور عادت کرده بود نگاه متعجبی به سهیل انداخت و پرسید:

– با کی کار داری؟ با بی‌بی؟!

سهیل که برای لحظاتی فراموش کرده بود با او چه کار داشته و برای چه به آن خانه آمده است به سؤال نسیم جوابی نداد.

– آهای آقا، با توأم. با کی کار داری؟! چرا ماتت برده... نکنه دکتری که آقا منوچهر گفت می‌فرسته تویی؟!

سهیل که با عتاب نسیم به‌خودش آمده بود، خودش را جمع و جور کرد و گفت:

– من... شما نسیم هستی؟!

– آره. منو از کجا می‌شناسی؟!

– من از طرف خواهرت، شمیم اومدم.

– از طرف شمیم...

نسیم دوباره سر تا پای سهیل را برانداز کرد و ادامه داد:

– پس خودش کجاست که تو رو فرستاده؟!

– منو فرستاده تا تو رو ببرم پیشش.

– مگه کجاست که می‌خوای منو ببری پیشش...؟

بعد مستقیم به‌چشمان سهیل نگاه کرد و پرسید:

– اصلاً تو کی هستی؟!

– من سهیل صدری هستم، دوست خواهرت.

نسیم لبخندی زد و گفت:

– دوست شمیم؟ واقعاً؟!... ولی من بعید می‌دونم خواهرم با پسری دوست باشه!

– خُب، نه اونطور دوستی... به‌هرحال منو فرستاده دنبالت.

نسیم بی‌توجه به سهیل کنار حوض رفت، کنار شیر آب نشست و در حالی که دستانش را می‌شست سرش را به سمت سهیل برگرداند و گفت:

– بگین خودش بیاد.

– خودش نمی‌تونست بیاد که منو فرستاده.

نسیم شیر آب را بست و از کنار حوض بلند شد و به سمت اتاقشان به راه افتاد:

– من با شما هیچ جا نمی‌یام. لطفاً مزاحم نشید. اگه شمیم هم با من کار

داره، بگین خودش بیاد.

سهیل دنبال نسیم رفت و با نگاهی به اطراف آهسته گفت:

– الان تو ماشین، سر کوچه نشسته و منتظر توئه. اصلاً خودت

می‌تونی از دور ببینیش بعد بیای.

نسیم با عصبانیت بلند گفت:

– نه من نمی‌یام. فکر کردی من بچه‌ام...؟

بعد با تردید ادامه داد:

– ببینم نکنه تورو اون شهرام عوضی فرستاده تا منو به این بهونه

بکشونی بیرون... برو بهش بگو نسیم گفت، از من چیزی نصیبت

نمی‌شه... بگو دست از این کاراش برداره و بره پی زندگیش.

سهیل که کلافه شده بود گفت:

– وای، من که بهت گفتم می‌تونی از دور ببینیش... شهرام دیگه کدوم

عوضی‌ایه؟

و برای این که نسیم را تحریک کند تا همراهش برود گفت:

– واقعاً دختر ترسوئی هستی! از چی می‌ترسی؟! از من...؟! من

ترسناکم؟!

نسیم لحظه‌ای سهیل را نگاه کرد و محکم‌تر از قبل گفت:

– من ازت نمی‌ترسم ولی باهات جایی هم نمی‌یام... نمی‌دونم پشت

در چی انتظارمو می‌کشه.

– وای خدایا حالا فهمیدم، فکر کردی می‌خوام بدزدمت... فکر

می‌کنی چی داری که ارزش دزدیدن داشته باشه؟!... خانوما همه خود

بزرگ‌بینی دارن.

– این دیگه به‌خودم مربوطه، حالام تا منیژه خانومو صدا نکردم که

بندازدت بیرون، هری.

سهیل نگاهی به صورت مصمم نسیم کرد. بعید می‌دانست بتواند

قانعش کند، بنابراین گفت:

– باشه خانوم بی ادب ترسو!

سهیل حوض خانه را دور زد، از حیاط خارج شده و به ماشین برگشت.

نفس عمیقی کشید و رو به فرزند گفت:

– خدا لعنتت کنه فرزند که تو چه در دسری انداختیمون، اون خواهرش

مثل یه هیولای عصبانیه. هرکاری کردم باهام نیومد، باورت می‌شه؟ فکر

کرد می‌خوام بدزدمش. موندم این خانوما این همه اعتماد به نفس رو از کجا

می‌یارن؟

فرزاد با شنیدن حرف‌های سهیل که با عصبانیت می‌گفت خندید و

گفت:

– پس بالاخره یکی روتو کم کرد سهیل خان... نوش جونت!

سهیل دستش را بلند کرد و گفت:

– شیطونه می‌گه همچین بزنت که نیشِت واسه همیشه بسته شه.

– شیطونه غلط کرده با تو.

شمیم فکری کرد، گردن‌بندش را از گردنش باز کرد و به سمت سهیل

گرفت و گفت:

– اینو بهش بدین، خودش می‌یاد.

سهیل دستش را پایین آورد و گردن‌بند را از شمیم گرفت و نگاهی به آن

که شکل قلب بود انداخت و گفت:

– فکر نکنم با این چیزا کارمون راه بیفته، اون دختری که من دیدم با این چیزا راضی نمی شه، مگه این که خودت بیای.

فرزاد گفت:

– می خوای بده من برم.

– نه بابا، خودم می رم. می ترسم اگه تو بری، فکر کنه با یه باند گروگان گیر طرفه.

سهیل گردنبند به دست، غرولند کنان پیاده شد و به خانه برگشت. این بار یگراست به در خانه ی بی بی رفت. در همین حین نسیم هم از زیرزمین خارج شد و با دیدن سهیل اخم هایش را در هم کشید و پرسید: – تو هنوز نرفتی؟ عجب رویی داری ها!! می خوای منیژه خانومو صدا کنم راهو نشونت بده؟!

سهیل هم بدون هیچ توضیحی فقط گردنبند را جلوی روی او گرفت. نسیم با دیدن گردنبند، آن را گرفت و بعد از نگاه و بررسی آن گفت:

– گفتی کجا منتظره؟!

– تو ماشین، سر کوچه.

نسیم بدون معطلی راه افتاد. لیوان آبی را که دستش بود روی تراس گذاشت و از خانه خارج شد. به ماشین نگاه کرد و به آن سمت رفت. داخلش را نگاه کرد و با دیدن شمیم در صندلی عقب، در را باز کرد و سوار شد. سهیل هم که با تعجب دنبالش می آمد سوار شد، نسیم داخل ماشین که نشست، سلام کرد و به سمت شمیم برگشت و با تعجب گفت: – تو اینجا، اونوقت این آقارو فرستادی دنبال من؟! چرا خودت نیومدی؟! طوری شده؟ این لباسا چیه پوشیدی؟!

– طوری نیست، اول بگو بدونم عزیز کجاست؟

– رفته وسایل خیاطی شو بگیره.

و با دیدن نگاه دلخور شمیم گفت:

– بهش گفتم بذاره من برم ولی قبول نکرد... تو که اخلاقشو می دونی.

از هرچی واسه اش بخرم یه ایرادی می گیره.

نسیم به سهیل و فرزاد نگاه کرد و آرام و با ترس گفت:

– اینا کی ان؟! نکنه تورو دزدیدن؟!

سهیل تا این حرف را از نسیم شنید به سمتش برگشت و با جدیت گفت:

– دوباره شروع کرد... می خوای خوب ماشینو بگرد ببین شهرام اینجا هست یا نه... فیلم پلیسی زیاد می بینی، نه؟!

– من داشتم با خواهرم حرف می زدم. تو...

شمیم وسط حرف نسیم پرید تا حرفش را ادامه ندهد:

– نسیم، از صبح تا حالا کسی سراغ منو نگرفته؟

– چرا... عزیز چند دفعه از صبح پرسیده شمیم کجاست. آخه گفته بودی زود برمی گردی.

– منظورم عزیز نبود!

– پس کی؟

– ببین نسیم، می خوام یه چیزی برات بگم ولی باید قول بدی... قول بدی وسط حرفم نپری و بذاری حرفمو تموم کنم... من وقت ندارم، باید از اینجا برم ولی قبلش باید همه چی رو برات بگم.

نسیم دوباره فرزاد و سهیل و ماشین را برانداز کرد و چون چیزی دست گیرش نشد گفت:

– خُب بگو!

– من صبح بعد از این که صمصامی اومد دنبال کرایه اش، رفتم خونته

سمیه اینا... سمیه خیلی پاپی ام شد که چرا ناراحتم، منم همه‌ی جریانو واسه‌اش گفتم، اما نمی‌دونستم که ابی، نامزدشم توی اتاق خوابیده و حرف‌های مارو می‌شنوه؛ یه ساعتی که پیش سمیه بودم از اتاق در نیومد اما همین که برگشتم خونه، هنوز به سرکوچه‌اشون نرسیده بودم که خودشو بهم رسوند و گفت حرف‌هامو وقتی با سمیه صحبت می‌کردم شنیده، گفت صمصامی رو خوب می‌شناسه و می‌دونه چه نامردیه و از این حرف‌ها... خلاصه بعد از کلی مقدمه‌چینی بهم گفتم، چند روز قبل رفیقشو که همیشه ترک موتورش می‌نشسته و با هم کیف می‌زدن به خاطر اعتیاد گرفتن و بردن؛ حالا دنبال یه کسی می‌گرده که ترکش بشینه و کمکش کنه، البته باید مثل من قابل اعتماد و دهن قرص باشه... بعدشم بهم اطمینان داد که کار راحتی و هیچ اتفاقی نمی‌افته و اگه یه بار باهاش برم، مشکلم با صمصامی حل می‌شه. حتی گفتم با همین یه بار می‌تونم کرایه‌ی یه سال رو بدم و از شر صمصامی خلاص بشم.

نسیم که تا آن لحظه هاج و واج به حرف‌های شمیم گوش می‌داد، دیگر طاقت نیاورد و با صدای بلندی گفت:

– غلط کرده مرتیکه‌ی عوضی، می‌خواستی چند تا کلفت بارش کنی.

– هیس... قرار شد وسط حرفم نیروی...

و با ناراحتی ادامه داد:

– من قبول کردم باهاش برم، به شرطی که فقط همین یه بار باشه و دیگه سراغم نیاد و جریان بین خودمون بمونه... اونم قبول کرد و رفت از خونه‌اشون موتورش و این لباس‌ها رو برام آورد.

شمیم آه بلندی کشید و ادامه داد:

– دوتایی با موتورش رفتیم دم در یه بانک. تا به بانک برسیم، یه ریز از

این که هیچ ترسی نداره و باید فقط خونسرد باشم حرف زد.

نسیم باز هم طاقت نیاورد که شمیم حرفش را تمام کند و دوباره گفت: – داری چی می‌گی شمیم! شوخیت گرفته؟!... می‌دونی اگه عزیز بفهمه... هرگز نمی‌بخشدت... آخه ما کی با این جور پول‌ها زندگی کردیم که حالا...

این بار شمیم میان حرفش پرید:

– گفتم فقط گوش کن. دیگه کار از این حرفا گذشته... تا به خودم اوادم جلوی بانک بودیم. ابی رفت داخل و من پیش موتور وایسادم تا این که او آمد و یه نفر رو که از بانک خارج می‌شد بهم نشون داد؛ با موتور دنبالش رفتیم و همین که خواست از خیابون رد بشه، همونطوری که ابی قبلاً واسه‌ام گفته بود، کیف رو از دستش گرفتم و فرار کردیم ولی صاحب کیف با ماشینش تعقیبمون کرد. باورت نمی‌شه تو تموم عمرم انقدر نترسیده بودم.

سپس سکوت کرد و در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، ادامه داد:

– با این که از سرعت زیاد وحشت دارم ولی همه‌اش از ابی می‌خواستم تندتر بره مبادا گیر بیفتیم. صاحب کیف پشت سرمون بود و یه جا هم نزدیک بود بگیرد مون که ابی پیچید تو یه فرعی ولی ته یه کوچکی بن بست که تابلو نداشت گیر افتادیم... ابی گفت راهی نداریم، باید موتور رو همونجا بذاریم و از روی دیوارها فرار کنیم چون ماشین راهمونو بسته بود و پلیس هم تو راه بود... ابی از دیوار بالا رفت و گفت کیفو واسه‌اش بندازم تا منو بکشه بالا... ولی تا کیفو گرفت، فرار کرد و منو نبرد. صاحب کیفم منو گرفت.

شمیم که گویی نفسی برایش باقی نمانده بود سکوت کرد.

نسیم متعجب به دهان شمیم چشم دوخته بود و بعد از اتمام حرف‌های او با ناباوری نگاهش می‌کرد. گویی منتظر بود شوخی شمیم به پایان برسد

و به آن بخندد ولی چون اثری از شوخی در چهره‌ی شمیم ندید، زیر گریه زد و با گریه گفت:

— خدای من... این چه کاری بود کردی؟! حالا باید چی کار کنیم؟
— آروم باش نسیم...

شمیم برای آرام کردن او، دستش را گرفت اما نسیم دستش را پس زد و با عصبانیت گفت:

— چه طوری آروم باشم... می‌دونی اگه عزیز بفهمه از غصه دق می‌کنه.
سهیل دستمالی جلوی نسیم گرفت و گفت:

— با گریه کاری درست نمی‌شه. اونم فهمیده این ناوارده، گولش زده.
حالا باید ببینیم چی کار کنیم تا پولارو پس بگیریم.

نسیم دستمال را گرفت و با نگاهی به فرزند و سهیل گفت:

— پس اینا پلیسن؟! اگه تورو ببرن زندون...

این را گفت و دوباره گریه‌اش شدت گرفت.

— آروم باش نسیم، اینا پلیس نیستن.

با این حرف، نسیم آرام گرفت. شمیم با اشاره به فرزند گفت:

— این آقا همونیه که کیفشو زدیم.

نسیم با نگاهی گیج اول به فرزند بعد هم به شمیم نگاه کرد. شمیم ادامه

داد:

— لطف کردن منو تحویل ندادن.

لبخند روی لب نسیم نقش بست اما با جمله‌ی بعدی شمیم که گفت:

— در عوض قول دادم کیفشونو از ابی پس بگیرم.

لبخند، روی لبش نقش نبسته ماسید. شمیم که سکوت و تعجب او را

دید ادامه داد:

— توی کیف پنجاه میلیون پول بوده. ابی برای این که من به پلیس لوش

ندم و راحت و بدون دردسر بتونه اون همه پولو خرج کنه، می‌یاد سراغ تو تا منو راضی کنی اسمی از اون نبرم.

— خدای من، پنجاه میلیون؟!... از کجا معلوم شاید فرار کنه. آخه تو اون
کیف پنجاه میلیون پول چی کار می‌کرده؟

— منو تو می‌دونیم که ابی سابقه داره و اگه من لوش بدم هر جا فرار کنه
گیر می‌یفته. اونم که نمی‌خواد این همه پولو از دست بده حتماً برای راضی

کردن من می‌یاد پیش تو. اما همه‌ی اینا بستگی به این داره که اون بدونه
من، تو کلاتری هیچ اسمی ازش نبردم. پس تو باید حواست جمع باشه.

نسیم اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید:

— باید چی کار کنم؟

— آفرین، تو باید نقشت رو خیلی خوب بازی کنی تا اونا باورشون بشه
که منو گرفتن و تو خیلی از این موضوع ناراحتی. اما باید کاملاً حواستو

جمع کنی که عزیز و همسایه‌ها بویی از ماجرا نبرن.

— همه‌ی این کارهارو می‌تونم بکنم، اما به عزیز چی بگم؟! نمی‌تونم
بهش دروغ بگم.

— چاره‌ای نیست نسیم، این تنها راهیه که برامون مونده.

— هنوزم باورم نمی‌شه.

— خودمم باور نمی‌کنم، مثل یه کابوسه که بیداری نداره.

— حالا تو کجا می‌ری؟! یعنی تا وقتی ابی پیداش بشه، کجا...

سهیل نگاهی به فرزند کرد، فرزند هم که تا آن موقع فکری بابت این
موضوع نکرده بود سرش را به نشانه‌ی ندانستن تکان داد. سهیل فکری

کرد و گفت:

— آهان فهمیدم، ببرش باغ عموت... عموتم که نیست.

— اونجا نمی‌شه، ثریا و رجب هستن.

– اتفاقاً چون اونا هستن خوبه... تو که نمی تونی تا وقتی این یارو پیدا بشه بشینی تو خونه و مراقب این خانوم باشی. می سپاریش دست ثریا و با خیال راحت هرروز می ری دنبال کارت تا وقتی دزد اصلی پیدا بشه.
– باغ عمو نمی شه، ثریا هرروز اخبار و می ذاره کف دست عمو حشمت... نمی خوام عمورو نگران کنم.

– مجبور نیستی واقعیت رو به ثریا بگی که اونم به عموت بگه. مثلاً بگو...!... مثلاً بگو دختری یکی از دوستای بابای خدایا مرزته که از شهرستان واسه کاری اومده تهران و اتفاقی همدیگه رو دیدین.
– ممکن نیست.

– تو راه بهتری بلدی؟!

فرزاد سرش را بالا برد:

– نه!

– پس ساکت شو، این تنها راهه.

شمیم و نسیم به هم نگاه کردند، شمیم دوباره اشکش جاری شد و نسیم را در آغوش گرفت و با استیصال گفت:

– معذرت می خوام نسیم، می دونم خیلی برات سخته ولی کاریه که شده و راه برگشتی وجود نداره. من باید تاوان اشتباهم رو بدم. فقط دعا کن... دعا کن ابی پیداش بشه وگرنه...

سهیل به عقب برگشت و به نسیم گفت:

– شما فردا و پس فردا برو کلاتری. شاید تعقیبت کنن. فقط باید بری

کلاتری یوسف آباد.

شمیم نگاهی به اطراف کرد و گفت:

– بهتره تا کسی به این ماشین شک نکرده بری، فقط مواظب خودت و

عزیز باش. در مورد من یه چیزی بهش بگو که باور کنه و نگران نشه.

نسیم اشک هایش را پاک کرد و گفت:

– خُب اگه ابی باهام تماس گرفت، من چه جوری خبرتون کنم؟!

سهیل سریع کارتش را از جیب کتش درآورد و به نسیم داد:

– با این شماره تماس بگیر. شماره ی منه...

و بعد با خنده اضافه کرد:

– البته اگه دیگه نمی ترسی بدزدمت.

نسیم سر به زیر انداخت و گفت:

– متأسفم که باهاتون بد برخورد کردم.

بعد به سمت فرزاد برگشت:

– از شما هم ممنونم که خواهرم رو تحویل ندادین... خواهش می کنم

باور کنین، خواهرم اینکاره نیست، ابی گولش زده.

– اگه کیفم پیدا بشه خواهرتون بدون اطلاع پلیس برمی گرده خونه...

اما اگه پیدا نشه... دعا کنین پیدا بشه.

نسیم نگاه پرحسرتی به شمیم انداخت و با گفتن خداحافظ پیاده شد و به سمت خانه حرکت کرد. خیلی نگران شمیم و اتفاقات آینده بود. به خانه که رسید، برگشت و ماشین را نگاه کرده و در دل برای موفقیت خواهرش دعا کرد. وقتی نسیم داخل خانه شد، سهیل به سمت فرزاد برگشت و گفت:

– خُب دیگه اینجا کاری نداریم، بهتره بریم. منو برسون فروشگاه، اگه

تونستم شب بهتون سر می زنم.

وقتی به فروشگاه رسیدند سهیل به فرزاد گفت:

– حواست به این زبل خانوم باشه... تو نقشه کشی استاده، یه وقت

نقشه ی فرار نکشه... نذاری در بره ها؟ باز تصمیم آنی نگیری ها.

و رو به شمیم گفت:

— تو هم دعا کن رفیق نارفیتت پیداش بشه، وگرنه خودت ضرر می‌کنی.

سهیل که پیاده شد، فرزاد به سوی باغ عمو حشمت راند. در راه، هم ساکت بود و هم فکر می‌کرد برای ثریا چه بهانه‌ای بیاورد تا شک نکند. شمیم هم به در ماشین چسبیده بود و با ترس بیرون را نگاه می‌کرد. با پیش رفتن ماشین هر لحظه بر ترسش از رفتن به یک جای ناشناخته افزوده می‌شد.

با صدای بوق‌های ممتد ماشین فرزاد، رجب، باغبان میانسال باغ که در گلخانه به گل‌های داوودی رسیدگی می‌کرد به سمت در باغ دوید و آن را باز کرد. دستی برای فرزاد که از داخل ماشین برایش دست بلند کرده بود تکان داد و بعد از ورود ماشین دوباره آن را بست و چفت آن را که صدای زیادی در هربار بستن تولید می‌کرد به زحمت انداخت، از دیدن فرزاد آن وقت روز و در نبود عمویش حشمت خان تعجب کرد اما سؤالی نپرسید؛ اساساً آدمی نبود که در کار دیگران سرک بکشد. از همان راهی که آمده بود برگشت و به گلخانه سراغ گل‌های داوودی‌اش رفت. می‌خواست تا قبل از زمان نهار و استراحت کار کوددهی داوودی‌ها را به‌تمام برساند.

ماشین وارد باغ شد و به سمت عمارت بزرگ وسط باغ پیش رفت. شمیم از پشت شیشه‌ی ماشین کنجکاوانه به باغ چشم دوخت، باغ بزرگی بود. اتومبیل، درختان سر به فلک کشیده و کهنسال، زمین‌های چمن‌کاری شده‌ی سبز و آلاچیق بزرگ و زیبایی که در میان درختان بود و استخر بزرگی را که روبه‌روی عمارت و ورودی قرار داشت پشت سر گذاشت تا به عمارت رسید. فرزاد ماشین را درست جلوی ورودی ساختمان متوقف کرد و ضمن پیاده شدن به شمیم هم گفت که پیاده شود.

شمیم برای اولین بار گام به آن باغ زیبا و رویایی گذاشت و به محض

پیاده شدن ریه‌اش را پراز هوای فرح‌بخش و پاک باغ کرد و به آسمان نگاهی انداخت. با وجود خورشید در وسط آسمان، باغ در سایه روشن درختان تنومندش محاصره شده بود. شمیم هنوز به تماشا ایستاده بود اما فرزاد که حالا به‌ورودی عمارت رسیده بود صدایش کرد. شمیم به سمتش دوید و پشت سر او وارد ساختمان شد. عمارت با عظمتی بود با ستون‌های بسیار بلند، پرده‌هایی زیبا بر روی پنجره‌هایی بلند که هر کدام منظره‌ای از باغ را به‌تصویر کشیده بود. سالن بزرگی به همراه کتابخانه‌ای مجهز به انواع کتاب و آشپزخانه و تعدادی اتاق در طبقه‌ی پایین بود و پله‌هایی با نرده‌های استیل به زیبایی از دو طرف سالن به سمت بالا امتداد می‌یافت. لوسترهای زیبایی که سقف را زینت داده بودند، چند دست مبلمان استیل و راحتی با رنگهای قرمز و قهوه‌ای، فرش‌هایی دست‌بافت و زیبا با طرح‌هایی اصیل و ایرانی و انواع مجسمه‌های برنزی و سرامیکی که در جای جای سالن به چشم می‌خورد، دکوراسیون سالن را تشکیل می‌داد. در قسمتی از سالن هم گرامافون بزرگی در کنار مبلی راحتی قرار گرفته بود که نشان از علاقه‌ی صاحبش به شعر و موسیقی داشت.

شمیم همه‌ی این‌ها را با علاقه از نظر گذراند ولی فرزاد که توجه او را به دلیل دیگری تصور می‌کرد گفت:

— بهتره فکر فرار رو از سرت بیرون کنی چون اینجا سیستم امنیتی‌ای داره که در رفتن ازش امکان‌پذیر نیست. درست مثل زندونه ولی شیک‌تر. حین حرف‌هایش به دوربین‌های اطراف سالن اشاره کرد و بعد هم چند بار با صدای بلند ثریا خدمتکار باغ را صدا زد اما جوابی نشنید، به سمت پله‌ها رفت. چند پله را تا بالا رفت و دوباره او را صدا زد ولی چون جوابی نشنید پایین برگشت و رو به شمیم گفت:

— همین جا بمون. می‌رم ببینم ثریا کجاست. الان برمی‌گردم.

با رفتن او شمیم به چند تابلوی نقاشی که روی دیوارهای سالن بود نگاهی انداخت و روی مبلی نشست، اما تا فرزاد آمد با دیدنش از جا بلند شد.

– ثریا نیست. دیروز رفته یه سری به دخترش بزنه. هنوز نیومده ولی تا فردا حتماً می‌یاد.

با خبر فرزاد و با فکر این که در ساختمان با او تنها است، ترسی به وجود شمیم افتاد که رنگ را از رویش پراند. فرزاد که متوجه‌ی حالش شده بود گفت:

– دنبالم بیا تا اتاق رو نشونت بدم.

شمیم به دنبال فرزاد از پله‌ها بالا رفت. سالن طبقه‌ی بالا هم بزرگ بود اما نه به بزرگی سالن پایین ولی دور تا دورش پر از اتاق بود. کف پارکت شده‌ی سالن‌ها تمیز و براق بود و حکایت از خدمتکاری مسئولیت‌پذیر و کاردان داشت. فرزاد بعد از رد شدن از چند اتاق به اتاقی رسید و ایستاد و با کلیدی که دستش بود در آن را باز کرد و گفت:

– اتاق خواهرم فرانکه. هرچی لازم داشته باشی توش هست. با این که ازدواج کرده و از اینجا رفته اما به وسایلی این اتاق دست نزده. می‌خواود همینطوری نگاه‌اشون داره. سرویس هم داخل اتاق هست.

و با نگاهی به چشمان نگران شمیم ادامه داد:

– اینجا کسی مزاحمت نمی‌شه. در هم از داخل قفل می‌شه ولی من برای ضرورت کلیدش رو دارم... در ضمن این لباس‌ها رو هم عوض کن نمی‌خوام کسی با این لباس‌ها ببیندت.

شمیم دیگر نمی‌ترسید. در عوض نگاه پر از تشکرش را به فرزاد دوخت اما فرزاد بی‌توجه به او به سمت اتاق خودش که در سمت دیگر سالن بود رفت. شمیم هم وارد اتاق شد و در را بست. به در تکیه داد و

به اتاق نگاه کرد؛ اتاق بزرگی بود که چند کمد داشت، داخل دوتا از آنها پر از لباس و کفش بود و یکی هم پر از عروسک بود؛ به سرویس خواب زیبای اتاق نگاهی انداخت و روسری را از سرش برداشت و جلوی آینه رفت. از دیدن خودش با آن لباس‌ها به‌خنده افتاد. دکمه‌های پیراهن را باز کرد تا آن را در بیاورد اما ناگهان مثل این که چیزی یادش آمده باشد جلوی لباسش را گرفت و به سمت در دوید و از بسته بودن آن مطمئن شد. خم شد و از سوراخ قفل بیرون را نگاه کرد و چون چیزی ندید کمر راست کرد و نفسی به‌آسودگی کشید اما بعد سریع همه جای اتاق را برای پیدا کردن دوربین گشت ولی باز هم چیزی پیدا نکرد. از فکرها‌یی که کرده بود خنده‌اش گرفت. سراغ کمدهای لباس رفت و همه‌ی آنها را گشت و بلوز سفیدی را به همراه شلوار جینی بیرون آورد و روی تخت گذاشت. دنبال حوله گشت، سپس دوش گرفت و لباس عوض کرد و روی تخت دراز کشید اما از خستگی خوابش برد. هوا تاریک شده بود که با صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد بیدار شد؛ لحظه‌ای وقایع صبح را از یاد برد و با تعجب به اطرافش نگاه کرد. سهیل که در می‌زد چون جوابی نشنید گفت:

– هی خانوم دزده، خوبی؟!... فرار نکردی که، هان؟! سهیل، در رو باز کن.

– ببخشید، خوابم برده بود. شما برید، من لباس می‌پوشم می‌یام پایین. سهیل رفت. شمیم از جایش بلند شد و نگاهی به هوای تاریک باغ انداخت و از این که آن همه خوابیده بود متعجب شد. چراغ‌های اتاق را روشن کرد، سراغ کمدهای لباس رفت و دمپایی سفید نرمی را برداشت و پوشید. در آینه خودش را نگاه کرد، دستی برموهایش کشید، آنها را مرتب کرد و روسری را روی سرش انداخت و پایین رفت. به آخرین پله‌ها

که رسید سهیل را دید که کنار پنجره ایستاده و بیرون را نگاه می‌کند پا روی آخرین پله گذاشت و خواست به سمت سهیل برود که با فرزند که سینی به دست از آشپزخانه خارج می‌شد، روبه‌رو شد. فرزند با دیدنش در آن لباس‌ها لحظه‌ای با لبخند و تحسین نگاهش کرد. باورش نمی‌شد این همان دزد صبح باشد که به‌خانه آورده بود و اما حالا... حالا بیشتر شبیه خانم خانه شده بود. واقعاً هم خانمی برازنده‌اش بود. شمیم خجالت‌زده از نگاه سنگین فرزند سرش را پایین انداخت. فرزند هم که متوجه شده بود آرام از کنارش رد شد و سینی را روی میز گذاشت، سهیل به آنها نزدیک شد و شمیم به او هم سلام کرد. وضع سهیل هم پس از دیدن شمیم همانند فرزند بود. نمی‌توانست از او چشم بردارد اما برخلاف فرزند با شهامت به آن اعتراف کرد و در حالی که همچنان شمیم را نگاه می‌کرد گفت:

– چقدر تو این لباس‌ها تغییر کردی!... نه فرزند؟

اما فرزند با این که منظور سهیل را خوب متوجه شده بود، تغییر شمیم را به لباس‌های تنش نسبت داد و در پاسخ گفت:

– آره، لباس‌های فرانتک تو تنش اندازه‌تر از تن خود فرانکه... بیاین

بشینین. قهوه آوردم، سرد می‌شه.

شمیم زودتر از سهیل روی مبل نشست. سهیل هم مبل روبه‌روی شمیم را اشغال کرد. فرزند سر میز رفت، کمی شکر در فنجان قهوه‌ی سهیل ریخت و به دستش داد. سپس به سمت شمیم برگشت و گفت:

– شیر یا شکر؟!

– ممنون، من تلخ می‌خورم.

فرزند سرش را به‌نشانه‌ی تأیید پایین برد و فنجان شمیم را هم به دستش داد. قهوه‌ی خودش را هم بدون اضافه کردن شکر برداشت و روی دسته‌ی مبل‌ی که سهیل نشسته بود نشست و برای این که نگاهش با

نگاه شمیم درنیامیزد به زمین خیره ماند. سکوتی سنگین بر فضا حاکم شده بود. سهیل با نگاه به آنها که هیچکدام قصد صحبت کردن نداشتند اشاره کرد و رو به شمیم گفت:

– خواهرت باهام تماس گرفت.

شمیم سرش را بالا آورد و با تعجب به او نگاه کرد. سهیل ادامه داد:

– نگرانت بود، می‌خواست از جات مطمئن شه. کلی سفارش کرد که

اذیت نکنیم، کلی هم ابی رو نفرین کرد.

سهیل با خنده ادامه داد:

– فکر کنم اگه تتونیم بگیریمش هم همین نفرین‌های خواهرت به‌خاک

سیاه می‌شوندش... مثل این که خیلی به هم وابسته‌این؟!

– ما فقط همدیگه و مادرمون رو داریم، واسه این به هم وابسته‌ایم.

– پس پدرتون؟!

– سال‌هاست فوت شده.

– متأسفم...!

سهیل این را گفت و به فرزند که همچنان ساکت نشسته بود نگاه کرد و

پرسید:

– ببینم فرزند خان... تو چرا روزه‌ی سکوت گرفتی؟! تا حالا که داشتی

مغز منو می‌خوردی.

– چی بگم؟

– چی بگی؟!... فکر کردی او مدیم خواستگاریت.

بعد هم ادای فرزند را با مسخرگی درآورد:

– چی بگم؟! حالا جون ما یه چیزی بگو، تورو خدا مارو می‌پسندی یا

نه؟!

فرزند با اخم نگاهش کرد که دوباره گفت: